

۲۵ آگست ۱۹۹۱

دوست عزیز

برای تو نامه می نویسم، چون کسی بهم گفت اهل گوش دادن به حرف دیگرونی و درک می کنی و سعی نکردی تو یه مهمونی با یکی بخوابی هرچند می تونستی. لطفاً سعی نکن بفهمی کسی که ازت بهم گفته کیه، چون اون وقت ممکنه بفهمی من کی ام، و واقعاً نمی خوام این طور شه. اسم آدم ها رو عوض می کنم چون نمی خوام منو پیدا کنی. آدرس پستی رو هم به همین دلیل نمی نویسم. از این کار هیچ منظور بدی ندارم، قول می دم. من فقط لازم دارم بدونم کسی اون بیرون به حرفام گوش می ده و درکم می کنه و سعی نمی کنه با کسی بخوابه، حتا اگه بتونه. لازم دارم بدونم همچین آدم هایی وجود دارن.

فکر می کنم از بین همه تو منو درک کنی، چون فکر می کنم تو از بین همه ی کسانی که می شناسم سرزنده ای و قدرش رو می دونی. امیدوارم بدونی، چون بقیه ی مردم رو توانایی و دوستی تو حساب می کنن. دست کم این چیزیه که من شنیدم.

خب، زندگی من این شکلیه. می خوام بدونی که هم خوشحالم و هم ناراحت و هنوز دارم سعی می کنم بفهمم چطور همچین چیزی ممکنه.

فکر می کنم یکی از دلایل این جور بودنم خانواده هستن، خصوصاً بعد از این که دوستم مایکل بهار سال پیش یه روز دیگه به مدرسه نیومد و صدای آقای وان رو تو بلندگوها شنیدم که: «پسرها و دخترها، متأسفانه باید به تون خبر بدم یکی از دانش آموزمون از دنیا رفته. تو تجمع جمعه ی این هفته یاد و خاطره ی مایکل دابسون رو

زنده می کنیم.»

نمی‌دونم خبرها چطور تو مدرسه می‌پیچه و چرا اغلب اوقات درسته. شاید موقع ناهار خبرها پخش می‌شه. نمی‌تونم خوب به خاطر بیارم. ولی دیو با اون عینک زمختش به ما گفت که مایکل خودکشی کرده. مادرش داشته با یکی از همسایه‌ها ورق بازی می‌کرده که صدای شلیک شنیدن.

واقعاً چیز چندانی بعد از اون اتفاق یادم نمونده جز این که برادر بزرگ‌ترم به دفتر آقای وان تو مدرسه اومد و بهم گفت دیگه گریه نکنم. بعد بازوش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت باید قبل از این که پدر بیاد خونه این قضیه رو از سرم بیرون کنم. بعد با هم رفتیم مک‌دونالد سیب‌زمینی سرخ‌کرده خوردیم و بهم یاد داد چطور بین‌بال بازی کنم. حتا منو خندوند چون به خاطر من مجبور شده بود کلاس بعد از ظهرش رو بپیچونه و گفت اگه دوست داشتم می‌تونم بهش کمک کنم ماشینش که شورلت کامارونه رو درست کنه. فکر می‌کنم وضع خیلی خراب بود، چون هیچ‌وقت قبل از این اجازه نداده بود با ماشینش ور برم.

تو جلسات مشاوره از چند نفر ما که واقعاً مایکل رو دوست داشتیم خواستن چند کلمه‌ای حرف بزنینم. فکر می‌کنم می‌ترسیدن بعضی از ما هم سعی کنن خودشون رو بکشن یا به همچین چیزایی، چون به نظر خیلی نگران می‌رسیدن و یکی شون همه‌ش ریشش تو مشتش بود.

بریجت که دیوونه‌س گفت بعضی وقت‌ها موقع پخش پیام بازرگانی از تلویزیون به خودکشی فکر می‌کنه. اون آدم صاف و صادقی بود و همین، مشاورها رو گیج کرد. کارل که با همه مهربون بود گفت خیلی احساس دلتنگی می‌کنه ولی هیچ‌وقت خودش رو نمی‌کشه چون این کار گناهه. یکی از مشاورها تو گروه چرخ‌زد و آخرش اومد سمت من.

«تو چی فکر می‌کنی چارلی؟»

عجیب این بود که هیچ‌وقت این آدم رو ندیده بودم، چون به «متخصص» بود، ولی اون حتا اسم منو می‌دونست با این‌که اون‌طور که تو مهمونی‌های عمومی رسمه برچسب اسم رو لباسم نداشتم.

«خب، فکر کنم مایکل آدم خوبی بود و نمی‌تونم درک کنم چرا همچین کاری کرد. خیلی ناراحتم. این‌که نمی‌دونم چرا این کار رو کرد، اذیتم می‌کنه.»

فقط همین رو دوباره گفتم ولی شبیه اون جویری که حرف می‌زنم نبود. خصوصاً تو اون دفتر چون هنوز داشتم گریه می‌کردم. نتونستم جلو گریه‌م رو بگیرم. مشاور گفت گمون می‌کنه مایکل «مشکلات خنوادگی» داشته و احساس کرده کسی رو نداره که باهاش حرف بزنه. برای همینه که شاید احساس تنهایی زیادی کرده و خودشو کشته.

بعد شروع کردم سر مشاور دادکشیدن که مایکل می‌تونست با من حرف بزنه و گریه‌کردنم حتا بدترم شد. مشاور سعی کرد با گفتن این‌که منظورش از کسی دیگه یه بزرگ‌تر مثل معلم یا مشاور بوده، منو آرام کنه. ولی جواب نداد و درنهایت داداشم با ماشین کاماروش اومد مدرسه و منو با خودش برد.

بقیه‌ی سال تحصیلی رفتار معلم‌ها با من عوض شد و با این‌که زرنگ‌تر نشده بودم نمره‌های بهتری بهم می‌دادن. راستش رو بخوای، فکر می‌کنم همه‌شون رو عصبی می‌کردم. مراسم خاکسپاری مایکل عجیب بود، چون پدرش گریه نکرد. سه ماه بعد هم مادر مایکل رو ول کرد. دست‌کم طبق حرف دیو موقع ناهار، این‌طور شده بود. گاهی راجع بهش فکر می‌کنم. برام سؤاله که موقع شام و ناهار و تلویزیون نگاه کردن، تو خونه مایکل چه خبرایی می‌شد. مایکل حتا یه یادداشت نوشته بود یا دست‌کم پدرمادارش نداشتن کسی اونو ببینه. شاید «مشکلات خنوادگی» بود، کاش می‌دونستم. ممکن بود باعث شه دلم واضح‌تر براش تنگ شه. می‌تونست به احساسم معنا بده.

می‌دونم که باعث شد فکر کنم نکنه خودم «مشکلات خنوادگی» دارم ولی به نظرم رسید که خیلی‌ها وضع‌شون بدتر از منه. مثلاً وقتی که اولین دوست‌پسر خواهرم قرار گذاشتن با یه دختر دیگه رو شروع کرد، خواهرم کل آخر هفته رو گریه کرد.

بابام گفت: «کسایی هستن که چیزای خیلی بدتری سرشون اومده.»

و مامان ساکت بود. همین‌طور هم بود. یه ماه بعد خواهرم با پسر دیگه‌ای آشنا شد و دوباره شروع کرد به ضبط کردن آهنگ‌های شاد و بابام به کار کردن ادامه داد و مامانم به جارو کشیدن و داداشم به تعمیر کردن کاماروش. اوضاع این جویری بود تا این‌که داداشم تابستون به خاطر دانشگاه از خونه رفت. برای تیم فوتبال پن استیت بازی می‌کنه ولی لازم بود تابستون رو درس بخونه تا نمره‌هاش برای بازی فوتبال بالا باشه.

فکر نمی‌کنم تو خانواده‌ی ما بچه‌ی محبوبی وجود داشته باشه. هر سه‌تای ما محبوب

هستیم و من از بقیه کوچک‌ترم. داداشم بزرگ‌تر از همه‌ست، فوتبالیست خوبی و ماشینش رو دوست داره. خواهرم خیلی خوشگله و مورد توجه پسرهای، اون وسطیه. همه‌ی نمره‌ها A هستن، مثل خواهرم، و برای همین که کاری به کارم ندارن. مامانم موقع نگاه کردن تلویزیون خیلی گریه می‌کنه. بابام خیلی کار می‌کنه و آدم صادقیه. خاله‌هلنم می‌گفت که بابا مغرورتر از اینه که دچار بحران میانسالی شه. تقریباً تا الان متوجهی منظورش از این حرف نشدم، چون حالا بابا چهل سالش شده ولی هیچی تغییر نکرده.

خاله‌هلنم محبوب‌ترین آدم تو دنیای من بود. وقتی نوجون بود همه‌ی نمراتش A بود و عادت داشت برام کتاب بیاره تا بخونم. بابام می‌گفت که اون کتاب‌ها یه کم مناسب سنم نبودن ولی من ازشون خوشم می‌اومد، برای همین آخرش بی خیال شد و گذاشت کتاب‌ها رو بخونم.

خاله‌هلن چند سال آخر زندگی‌اش رو با ما گذروند، چون اتفاق خیلی بدی برایش افتاده بود. هیچ‌کی در مورد این که چی شده بود به من چیزی نمی‌گفت با این که خیلی می‌خواستم بدونم. وقتی حدود هفت سالم بود دیگه پیگیر این اتفاق نشدم، چون مثل بچه‌ها همه‌ش می‌پرسیدم و اشک خاله‌هلن رو درمی‌آوردم.

اون موقع بود که بابام زد تو گوشم و گفت: «داری خاله‌هلن رو ناراحت می‌کنی!» نمی‌خواستم این کار رو بکنم، برای همین دیگه نپرسیدم چی شده. خاله‌هلن به بابام گفت دیگه جلوی اون منو نزنه و بابام گفت اون جا خونه‌شه و هرکاری بخواد انجام می‌ده و مامانم ساکت بود، همین‌طور برادر و خواهرم.

بیش‌تر از این چیزی یادم نمی‌آد چون گریه‌م بلند شد و یه کم بعد بابام گفت مامان منو ببره اتاقم. خیلی از این ماجرا نگذشته بود که مامان وقتی چند لیوان شراب سفید خورده بود اومد بهم گفت چه اتفاقی برای خواهرش افتاده. بلاهای خیلی بدتری سر بعضی‌ها اومده تا من. بلاهای واقعاً بدتری.

دیروخته دیگه. نمی‌دونم چرا این قدر زیاد نوشتم که بخونی. دلیل نوشتن این نامه اینه که فردا دبیرستان رو شروع می‌کنم و واقعاً از رفتن به مدرسه می‌ترسم.

دوستدار همیشگی

چارلی

۷ سپتامبر ۱۹۹۱

دوست عزیز

از دبیرستان خوشم نمی‌آد. به سالن غذاخوری «مرکز تغذیه» می‌گن، که عجیبه. این جا تو کلاس انگلیسی پیشرفته دختری هست به اسم سوزان. راهنمایی، سوزان دختر بانمکی بود. فیلم دیدن رو دوست داشت و برادرش فرانک برایش نوارهای کاست توپی ضبط می‌کرد که سوزان دست ما هم می‌داد. ولی تابستون براکت‌های ارتودنسی‌اش رو برداشت، یه کم بلندتر و خوشگل‌تر شد و سینه‌هاش بالا اومد. حالا تو راهرو خیلی کندذهن‌بازی درمی‌آره، خصوصاً وقتی پسرها دوروبرش باشن. فکر می‌کنم وضعش خوب نیست، چون سوزان به نظر خوشحال نمی‌رسه. راستش رو بخوام بگم، دوست نداره بگه تو کلاس انگلیسی پیشرفته است و دوست نداره دیگه تو راهرو سلامی هم به من بده.

وقتی سوزان تو جلسه‌ی مشاوره در مورد مایکل بود، گفت که مایکل یه بار بهش گفته بود که اون خوشگل‌ترین دختر دنیاست، با اون براکت‌ها و بقیه‌ی چیزا. بعد ازش خواسته بود «با هم برن بیرون» که چیز مهمی تو هر مدرسه‌ای بود. تو دبیرستان بهش «قرار گذاشتن» می‌گن، و همدیگه رو بوسیده بودن و راجع به فیلم‌ها حرف زده بودن و سوزان خیلی دلش برایش تنگ شده، چون مایکل بهترین دوستش بود.

این خنده‌دار هم هست، چون معمولاً دختر و پسرهای مدرسه‌ی من، بهترین دوست هم نمی‌شدن. ولی مایکل و سوزان بهترین دوست هم بودن، یه جورایی شبیه خاله‌هلن و من. ببخشید. «خاله‌هلن و من» این چیزی‌یه که این هفته یاد گرفتم، با علانم نقطه‌گذاری جمله و این جور چیزها.